

که با سر به او ضربتی بزند. آنگاه ریمون ضربه اول را نواخت و فوراً ماسون را خواند. ماسون به طرف آن کسی که تعیین شده بود رفت و دو ضربه با تمام سنگینی اش به او وارد آورد. آن دیگری با سر در آب فرو رفت. چند ثانیه به همین حال ماند، و از اطراف سرش حباب هائی به سطح آب می آمد در این مدت ریمون همچنان رقیبش را می کوبید. به قسمی که صورتش را پر از خون کرده بود. ریمون به طرف من برگشت و گفت: «خواهی دید که چه به سر پسرش می آورم.» و من فریاد کشیدم: «ملفت باش، چاقو دارد؛» ولی کار از کار گذشته بود و ریمون بازویش دریده و دهانش شکافته بود.

ماسون خیزی به طرف جلو برداشت. اما آن عرب دیگر هم بلند شده بود و خود را به پشت آن یکی که مسلح بود رسانیده بود. ماجرات تکان خوردن نداشتیم. آنها آهسته، بی اینکه نگاهشان را از ما بردارند، عقب نشینی کردند. با چاقو، مارا به حفظ فاصله وادار کرده بودند. همچنان که ما زیر آفتاب بر جای خود میخکوب شده بودیم و ریمون بازوی خود را که خون از آن میچکید در دست میفشرد، آنها وقتی که دیدند به قدر کافی از ما میدان گرفته اند به سرعت فرار کردند.

ماسون بلافاصله گفت، اینجا دکتري هست که یکشنبه ها ی خود را روی تپه می گذراند. ریمون خواست فوراً پیشش برود. اما هر بار که حرف می زد، از خون زخمش حبابهائی در دهانش درست می شد. ما زیر بازویش را گرفتیم و با عجله هر چه تمامتر خودمان را به کلبه رساندیم. و آنجا، ریمون گفت که زخمهایش سطحی است و می تواند نزد دکتر برود. او با ماسون رفت و من برای توضیح دادن واقعه نزد زنها ماندم. خانم ماسون گریه می کرد و ماری خیلی رنگش پریده بود. توضیح دادن قضیه برای آنها مرا کسل کرد. بالاخره خاموش شدم و در حالی که به دریا نگاه می کردم به سیگار کشیدن پرداختم.

یکساعت و نیم بعد از ظهر ریمون و ماسون برگشتند. بازوی ریمون بسته شده بود و بر گوشه دهانش مشمع طبی چسبیده بود. دکتر به او گفته بود که هیچ اهمیتی ندارد. ولی ریمون گرفته به نظر می آمد. ماسون سعی کرد او را بخنداند. اما او همینطور حرف نمی زد. هنگامی که اظهار کرد می خواهد به کناره برود، از او مقصدش را پرسیدم. به من جواب داد می خواهد هوا بخورد. ماسون و من گفتیم او را همراهی خواهیم کرد. آنگاه او غضبناک شد و به ما فحش داد. ماسون گفت نباید او را خشمناک ساخت. با وجود این، من، به دنبالش روان شدم.

مدت زمانی روی کناره قدم زدیم. در این هنگام گرمای آفتاب گیج کننده بود. آفتاب روی شنها و دریا ریز ریز میشد. حس کردم که ریمون می داند به کجا می رود. ولی بی شک این حدس من غلط بود در آن سر کناره، به چشمه کوچکی رسیدیم که پشت تخته سنگی، از وسط شنها به طرف دریا جاری بود. آن دو عرب آنجا بودند. با لباس کار آبی رنگ و روغنی شان دراز کشیده بودند. کاملاً آرام و تقریباً تسکین یافته به نظر می آمدند. سر رسیدن ما هیچ چیز را تغییر نداد. آنکه ریمون را مجروح کرده بود، بی اینکه حرفی بزند به او نگاه می کرد. دیگری در نی لبکی می دمید و در حالیکه از گوشه چشم به ما نگاه می کرد پشت سرهم سه تنی را که می توانست از نی اش در بیاورد، تکرار می کرد...

در همه این مدت، جز آفتاب و این سکوت و زمزمه ملایم چشمه و سه نت نی لبک چیز دیگری نبود. بعد ریمون دستش را به جیب هفت تیرش کرد. ولی رقیبش تکان نخورد و همانطور به یکدیگر نگاه می کردند. من متوجه شدم که آنکه نی می زد لای شست پاهایش خیلی از هم باز بود. ریمون بی این که رقیبش را از نظر دور دارد، از من پرسید. «بزنمش؟» فکر کردم اگر بگویم نه، او عصبانی خواهد شد و محققاً تیر اندازی خواهد نمود. فقط به او گفتم: «او که هنوز به تو حرفی نزده است. با این وضع تیر اندازی به آنها پستی است.» از قلب گرما و سکوت همچنان زمزمه آب و نی لبک به گوش می رسید. بعد ریمون گفت: «پس من به او فحش خواهم داد و